

66

رستم بور شده، صدایش را کلفت‌تر کرد و گفت: «نفهمیدم، باکی بودی؟»
اسفندیار گفت: «بنشین بابا، حال نداری؟ خبرش را دارم پروبال تو بیش‌تر از من ریخته.»

رستم لب‌ورچید و گفت: «مگر چی شده؟»
اسفندیار گفت: «هیچی، من هم روی حساب کرکری با تو چند روز بعد از عروسی تو زن گرفتم. حالا هم صاحب‌خانه تا آخر هفته مهلت داده تا اجاره‌خانه‌های عقب‌افتاده‌اش را بدهم. من هم زنم را گذاشته‌ام خانه بابام؛ دارم می‌روم ژاپن دنبال کار.»

رستم پرسید: «مگر ژاپن کار هست؟»
اسفندیار جواب داد: «فراوان! پول خوبی هم می‌دهند. یکی از هم‌ولایتی‌های من یک‌ساله رفته آن‌جا. بیا و بین چه خانه و زندگی درست کرده. یک خانه ویلایی با تمام وسایل؛ یک بنز هم زیر پایش.»

رستم گفت: «بازهم بلوف زدی؟»
اسفندیار گفت: «مرد حسابی، بلوف برای چی؟ باور نمی‌کنی نگاه کن، این گذرنامه، این هم بلیط.»

رستم کمی فکر کرد. یک‌دفعه سینه جلوداد و گفت: «مگر توی کشور خودت کار قحط است که می‌خواهی بروی آواره دیار غربت شوی؟!»

اسفندیار خنده‌ای کرد و گفت: «به خاطر فراوانی کار است که از صبح تا شب مغازه به مغازه، اداره به اداره سر می‌کوبی، خبرش را دارم.»

رستم اخم کرد و گفت: «اول این‌که، هرکسی راپورت ما را داده خلاف به عرض رسانده. دیوم این‌که این مغازه‌ها و اداره‌هایی که می‌بینی همه از بروی‌چ‌ها و رفقا هستند که که‌گاهی سری بهشان می‌زنم.»

یک اتوبوس سر رسید. اسفندیار ساکش را برداشت و گفت: «ان‌شاءالله همین‌طور باشد که می‌گویی، ما رفتیم. حلال کن.»

رستم گفت: «حالا یک نشانه‌ای، شماره‌ای، چیزی بده اگر به مشکل برخوردی ما برایت مایه پایه بفرستیم.»

اما اتوبوس راه افتاده بود. از همان لحظه درون رستم جنگ مغلوبه شد. یک دل می‌گفت: برو! یک دل می‌گفت: نرو! یک دل می‌گفت: ماهی چند میلیون تومان، سر سال صاحب‌خانه و خودرو و همسر همسر که دارم این یکی نه! یک دل می‌گفت: برای من کسرشان است، رستم پهلوان، یل روزگار، شخصیت اول داستان‌های حکیم فردوسی و ... این کشمکش تا چند روز ادامه داشت. حتی وقتی موضوع را با تهمینه در میان گذاشت او هم بنای مخالفت و گریه و زاری را گذاشت. اما بالاخره نزدیک شدن زمان اولتیماتوم صاحب‌خانه و فشار طلب‌کارها کار خودش را کرد. رستم دست تهمینه را گرفت و برد خانه پدرش و گفت: «حاج آقا این امانتی شما، تا چند وقت دیگر که ما برگردیم و ساکش را برداشت.» و راهی شد. اما جلوی در، تهمینه‌خانم بعد از این‌که رستم را از زیر قرآن رد کرد بی‌مقدمه پرسید: «اگر پسر بود، اسمش را چی بگذاریم؟» رستم از شنیدن این حرف، کلی سرخ شد. سرش را زیر انداخت و پرسید: «راست می‌گویی؟»

تهمینه نمکی خندید و گفت: «این هم جواب آزمایش.»
با دیلن برگه آزمایش رستم سرش را بیش‌تر خم کرد و سرخی خجالت از سر و صورت به گردن هم نشست کرد. تهمینه باز پرسید: «نگفتی، اگر پسر بود، اسمش را چی بگذاریم؟»

رستم با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: «همان که مرحوم فردوسی گفت: سهراب.» و ادامه داد: «آن خدایامرز، حق زیادی به گردن ما دارد.»

تهمینه گفت: «پس بازوبند نشان از پدر کجاست که وقتی بزرگ شد و سراغ تو را گرفته، بندم به بازویش؟!»

رستم گفت: «ای بابا، مگر می‌خواهم بروم سفر قندهار؟ می‌خوام بروم ژاپن.»

تهمینه گفت: «محض احتیاط.»

یکی بود، یکی نبود یک رستمی بود خیلی پهلوان بود. هیکل، نخرانشیده؛ سینه، ستبر؛ قد به اندازه‌ای که وقتی می‌خواستی به صورتش نگاه کنی کلاه از سرت می‌افتاد. البته اگر داشتی. بازوها، این هوا. یک شهر بود و یک رستم. خلاصه این آقا رستم ما هر که بود و هر چه بود، بالاخره بختش باز شد و شتری که در خانه همه می‌نشید در خانه پدری او هم نشست و با اجازه شما رفت توی چرخه متاهل‌ها. در وصف عروس خانم نمی‌شود زیاد حرف زد چون جلوی چاپش را می‌گیرند. فقط همین را بگویم که تهمینه خانم نگو، بگو پنجه آفتاب. به ماه گفته بود تو در نیا که من هستم. ماه هم محل نگذاشته بود و هرشب درآمده بود.

چند ماه اول زندگی به خوشی و خرمی گذشت تا این‌که اندوخته جیب‌های آقارستم ته کشید. چند روز دیگر هم با «خوددعوتی» در خانه زال (پدر رستم) و پدر تهمینه گذشت. اما کم‌کم غرزدن‌های آن‌ها هم شروع شد. چاره‌ای نبود. زندگی و زن‌داری خرج داشت. از پهلوان بازی و تیپ‌زدن و سینه‌جلودادن و سرکوجه ایستادن هم پولی در نمی‌آمد. پس آقارستم راه افتاد دنبال کار. اما کو کار؟ هرکجا پا می‌گذاشت صاحب‌کار تا چشمش به هیکل نخرانشیده او می‌افتاد یا خودش را قایم می‌کرد یا بهانه‌ای می‌آورد که رستم را از سر واکند. مثلاً یک ساندویچ‌فروشی شرایط استخدام شاگرد را داشتن مدرک کارشناسی ارشد تغذیه عنوان کرد و یک خواروبارفروشی شرایط پادوی داوطلب را کارشناس تربیت بدنی تعیین کرده بود.

مدتی گذشت هر روز زندگی سخت‌تر می‌شد. رستمی که سینه‌اش را جلو می‌داد و در کوچه رژه می‌رفت، حالا دیگر از ترس طلب‌کارها آهسته می‌آمد و آهسته می‌رفت. تازه وقتی به خانه می‌رسید طلب‌کار اصلی در انتظارش بود. تهمینه خانم که در ابتدای زندگی‌شان به نظر رستم بسیار لطیف می‌نمود، چند مدتی بود که به نظر همین آقا رستم روحیه خیلی خشنی پیدا کرده بود. از همه مهم‌تر پیرمرد هفتاد و هشت ساله صاحب‌خانه بود که گفته بود: «یا تا یک هفته دیگر اجاره‌خانه‌های عقب‌افتاده را تمام و کمال می‌دهی، یا اسباب‌هایت را می‌ریزم توی کوچه و خودت هم با یک اردنگی می‌اندازم بیرون.»

رستم و پسرهایش

تا این‌که یک روز، رستم همان‌طور که مغازه به مغازه و اداره به اداره دنبال کار می‌گشت، به‌طور اتفاقی اسفندیار را دید. این اسفندیار لات محله آن‌وری بود و با رستم کرکری داشت. رستم که از صبح تا آن موقع یک نفس راه رفته بود، خواست هم استراحتی بکند هم کمی حال رقیبش را بگیرد؛ برای همین دست‌هایش را به حالت هندوانه زیر بغل باز کرد و به طرف اسفندیار که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود، رفت. به اسفندیار که رسید سرفه‌ای کرد و بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «چه قدر هوا گرم است! یک تاسکی هم رد نمی‌شود ما درست بگیریمش تا خانه‌مان.»

اسفندیار پوزخندی زد و گفت: «آخر خیابان یک‌طرفه است رستم جان.»
رستم انگار تازه اسفندیار را دیده باشد گفت: «به، آقا اسی خودمان، این طرف‌ها؟!»

و با چشم و ابرو اشاره کرد به ساک جلوی پای اسفندیار، آهی کشید و گفت: «چه بگویم رستم جان! که هرچه می‌کشم از دست توی ذلیل مرده است.»

رستم سرش را خاراند و گفت: «بازویند ... راستش ... پدر یکی از آن‌ها را دارد ... ولی ... حالا دیگر بازویند قدیمی شده و دست کرد توی جیبش و عکس سه‌درچهار خودش را در آورد: «بیای به جایش این عکس را که برای گذرنامه انداخته‌ام بگیر و نشانش بده؛ خیلی هم خوش تیپ افتاده‌ام. از بازویند پهلوانی هم بهتر است.» این را گفت و خداحافظی کرد و راه افتاد.

چند ماه گذشت. رستم در این چند ماه فقط دوبار با ته‌مینه تماس گرفت. یک بار گفت: «تازه رسیدم و دارم خستگی در می‌کنم.» و بار دیگر گفت: «چند پیشنهاد کاری خیلی مهم بهم شده در حال بررسی آن‌ها هستم، تا بهترین شان را انتخاب کنم.»

بالاخره تحمل ته‌مینه تمام شد از طریق خانواده اسفندیار شماره تماس رستم را به دست آورد و با زاین تماس گرفت. همین‌که آن طرف رستم گوشی را برداشت، داد زد: «برمی‌گردی ایران یا نه؟!». رستم جواب داد: «ک ... کجا برگردم؟ ... پس ... پس ... این بدبخت‌ها که چند تا شرکت اسم و رسم‌دارشان را سپردماند به من را چکار کنم؟!»



کمالی



تهمینه باز داد زد: «زیر سرت بلند شده؟
تجدید فراش کردی؟ یک پلری...!»
رستم گفت: «دستت درد نکند فراش کیه؟ من اینجا
مدیر چند کارخانه و شرکت بزرگ مثل ناسونال، فیات،
فیلیپس، ال جی و از این جور چیزها هستم.»
تهمینه گفت: اگر راست می گویی، پس چرا تا
حالا یک قران پول نفرستادی؟
ناگهان از آن طرف صدایی شبیه به صدای
رستم گفت: «بوق، بوق، بوق...» و بعد ارتباط
قطع شد.
چندماه گذشت. سهراب به دنیا آمد.
تهمینه تماس گرفت و گفت: «پسردار شدی،
نمی خواهی برگردی؟» رستم جواب داد: «اگر
از جابم تکان بخورم، چند کارخانه تعطیل
می شود و هزاران آدم زن و بچه دار بی کار
می شوند. تو راضی هستی؟»
تهمینه گفت: «نه!»

رستم گفت: «پس عکسم را نشانش بده، تا من
کمی کارها را راست و ریس کنم و بیایم.»
چندسال گذشت سهراب به مدرسه رفت.
چندسال دیگر هم گذشت. تهمینه باپول هایی
که رستم فرستاده بود، خانه ای خرید و لوازم
خانه را همه نو کرد. بعد با رستم تماس
گرفت و گفت: «لااقل عکس جدیدی از
خودت بفرست. آن عکسی که داریم مال
پانزده سال پیش است!»

رستم از آن طرف جواب داد: «عکس!
می دانی یک عکس سه در چهار این جا، به
پول ایران چند است؟»
تهمینه گفت: «پس خودت بیا.»
رستم گفت: «یک کم دیگر این جا کار دارم. فاز
سه کارخانه پاناسونیک را راه بیندازم می آیم.»

چندسال گذشت. بالاخره یک روز رستم تماس گرفت و از آن طرف گفت:
«مژده، مژده» تهمینه گفت: «اشتباه گرفتید آقا!»
رستم گفت: «نه، تهمینه جان! منم رستم.»
تهمینه گفت: «فلان فلان شده! مژده کیه؟»
رستم گفت: «کسی نیست. یعنی بشارت باد تو را.»
تهمینه گفت: «که چی؟!»
رستم گفت: «که من تصمیم گرفتم به وطن باز گردم.»
تهمینه گفت: «می خواهی برگردی، صدسال سیاه!»
رستم گفت: «آه، برای چه؟»

تهمینه گفت: «بی معرفت! تو رفتی برای چند روز کار کنی و برگردی. می دانی
حالا چندسال از آن موقع گذشته...؟!» و زد زیر گریه و گوشی را گذاشت.
چند روز بعد رستم وارد فرودگاه وطن شد. هرچه منتظر شد کسی به استقبالش
نیامد. ناچار راه افتاد. از فرودگاه که خارج شد چند نفر دویدند جلویش: «آقا کجا
تشریف می برید؟»

رستم سربای تک تک آن ها را ورناناز کرد. بعد به خوش تیپ ترین آن ها که جوانی
سبیل از بناگوش در رفته بود گفت: «می خواهی به این نشانی بروم. بلد هستی جوان؟»
و کاغذی را نشانش داد. جوان کاغذ را گرفت و نگاه کرد و گفت: «آره داداش اتفاقاً
نزدیک خانه قبلی مان است که مستاجر بودیم. سوار شو برویم...»
پشت خودروی جوان نوشته بود: «رخش، به یاد پدرم.»
هر دو سوار شدند و خودرو راه افتاد به نشانی که رسیدند رستم پیاده شد و گفت:
«چند می شود جوان؟»

جوان گفت: «سیصد تومان ناقابل.»
رستم از جا پرید. چین به پیشانی انداخت و گفت: «غریب گیر آوردی؟ چه خبر
است؟»
جوان گفت: «قیمتش همین است.»
رستم گفت: یعنی دور روز ما نبودیم، قیمت ها یهو این قدر کشید بالا؟!
جوان گفت: «مثل این که توی باغ نیستی.»
بگومگو بالا گرفت. رستم و جوان گلاویز شدند. در حین دعوا رستم چاقویی از
جیب در آورد و...

صحنه بعد، جوان همان طور که خون آلود بر زمین افتاده، عکسی را نشان رستم
می دهد و می گوید: «این پدرم است پهلوان پهلوانان است. رفته ژاپن، اگر از ژاپن
برگردد و بفهمد چه بالایی سرمی آوردی، زنده ات نمی گذارت.»
رستم هرچه به عکس نگاه کرد و فکر کرد کجا صاحب عکس را دیده یادش نیامد؛
از طرفی آدمی به این خوش تیپی و پهلوانی در آن دیار سراغ نداشت؛ ولی ناگهان یادش
به جوانی خودش افتاد. دودستی بر سر خود کوبید و گفت: «سهراب.»
صحنه بعد، رستم پشت میله های زندان، چمدان مسافرتی اش جلویش گذاشته،
آن طرف میله ها هم تهمینه در حال گریه کردن.

رستم گفت: «کاری است که شده، باور کن! اگر می دانستم سهراب است،
نمی زدم و اصلاً بیا حرف را عوض کنیم. راستی سوغاتی های خوبی برایت آوردم
که تلاقی این چند مدت را در بیاورد.» و در چمدان را باز کرد. چند قوطی کوچک
و چند کاغذ از توی چمدان بیرون افتاد. قوطی ها قل خوردند آن طرف میله ها.
تهمینه با تعجب دو تا از آن ها را برداشت. رستم داد زد: «آن ها را بده به من!» و
تقلا کرد که دستش به آن قوطی ها برسد. اما تهمینه خودش را عقب کشید و
پرسید: «این ها دیگر چیست؟» و زیر لب خواند: «مادر بزرگ سوباسا... پدر بزرگ
ناکاتا» زیرچشمی نگاهی به رستم کرد و گفت: «زن اسفندیار می گفت شغل
بعضی ها آنجا، مرده سوزاندن است؛ بعد خاکستر مرده را می کنند توی قوطی
می دهند به خانواده هایشان تا یادگاری نگه دارند.»

رستم گفت: «نه بابا! این ها امانتی های معاونان شرکت هایم در آن جاست. یادم
رفته بهشان بدهم.»

تهمینه گفت: «این کیه؟» خم شد و از زمین عکسی را برداشت. رنگ از رخسار
رستم پرید: گفت: «این... این... چیز است... این است...»
تهمینه زل زده بود به رستم و چشم برنمی داشت. رستم به هر جان کنندی بود
گفت: «اسمش... آکی یوسان است»
تهمینه تکرار کرد: «آکی یوسان؟!»

رستم لیخندی زد و گفت: «آره، بچه خوبی است. بی آزار و حرف شنو.»
تهمینه پرسید: «توی چمدان تو چیکار می کنی؟»
رستم جواب داد: «ها؟ چیز... یادگاری... آره، یادگاری، عکس بچه
دوستم است. خواستم بیایم ایران، یادگاری بهم داد.»

تهمینه دندان هایش را روی هم سائید و پرسید: «اسم این دوست چیست؟»
رستم گفت: «... آشین.»

صورت تهمینه برافروخته شد. داد زد: «آشین... با و قاحت به من می گویی آشین؟!»
رستم گفت: «مگر چیه؟ آقای آشین مرد بسیار خوبی است.»

تهمینه داد زد: «دروغ نگو، فیلمش را خودم دیدم. آشین، اسم زن است!»
رستم با درماندگی گفت: «مگر این جا هم نشان دادند؟!»

تهمینه با بغض گفت: «پس بی خود نبود این همه سال...» و گریه امانش
نداد. رستم اطراف را نگاه کرد و گفت: «خوب نیست تهمینه، دارند نگاهمان
می کنند.» صدای تهمینه بلندتر شد. رستم گفت: «باور کن... باور کن...
می خواستم جای خالی پسرمان سهراب را پر کنم. آکی یوسان هم پسر خوبی است
باور کن آن قدر بامزه می گوید مامان، تازه چند کلمه فارسی دیگر هم...»
تهمینه جیغ زد و از اتاق ملاقات بیرون دوید. چند روز بعد برگ درخواست
طلاق را در زندان به دست رستم دادند.